

# قصه‌های این وری

## خواهر ناتنی ماه‌پیشانی

### ابوشهرزاد قصه گو

زن بابا گفت: «تو از کجا می‌دانی شوخی می‌کند؟ شاید...»  
دختر گفت: «می‌گویند من دنبال یک همسر مناسب می‌گردم؛ اگر ممکن است عکس‌ت را برایم ایمیل کن!»  
زن بابا به طرف میز آمد و گفت: «پس چرا معطلی؟»  
دختر گفت: «مامان! تو این پسرها را نمی‌شناسی، دروغ می‌گویند مثل آب خوردن.»  
زن بابا خواست چیزی بگوید که دختر دوباره گفت: «من هم می‌دانم چه طور حالش را بگیرم. عکس این ماه‌پیشانی ایکبیری را برایش می‌فرستم.»  
زن بابا کمی فکر کرد و گفت: «فکر بدی هم نیست؛ ولی نام و نشان خودت را زیرش بنویس.»

دختر گفت: «اوه مامان! چرا اسم خودم؟ یعنی این قدر زشت‌تر؟! نمی‌خواهم. اسم و نشان ماه‌پیشانی را می‌نویسم.»  
زن بابا یک نیشگون از دخترش گرفت و گفت: «همین که گفتم بچه، تو حالت نیست. اسم و نشان خودت را زیرعکس این جزیگر می‌نویسی.»  
دختر گفت: «یعنی اگر پسر حاکم هم نبود، پیشنهادش را بپذیرم؟»

زن بابا چپ‌چپ نگاهش کرد، آهی کشید و هیچ نگفت.  
خواهر ناتنی ماه‌پیشانی، عکس او را همراه با نام و نشانی خودش از طریق اینترنت برای پسر حاکم فرستاد. فردای آن روز ایمیلی برای خواهر ناتنی ماه‌پیشانی آمد. زن بابا باز هم نشسته بود و داشت نقشه می‌کشید. خواهر ناتنی ماه‌پیشانی هم داشت توی اینترنت پرسه می‌زد که یک دفعه جیغ زد: «آخ جون، ایمیل!»  
زن بابا سرش را بالا آورد و پرسید: «از کجا؟»  
خواهر ناتنی ماه‌پیشانی بعد از خواندن ایمیل گفت: «بی ادب، همه‌اش تقصیر مامان بود. اگر جوابش را نمی‌دادم حالا دیگر این همه پررو نمی‌شد.»

زن بابا پرسید: «مگر چی نوشته؟»  
دختر گفت: «بی‌مزه نوشته شماره کفشت چند است؟ دیدی گفتم این پسره می‌خواهد سرکارم بگذارد. خوب شد عکس ماه‌پیشانی را...»  
زن بابا گفت: «خاک توی سرت، این همه کتاب برایت خریدم تا بخوانی برای این که این چیزهای ساده را بفهمی.» دختر با لب و لوجه آویزان به مادرش نگاه کرد. زن بابا ادامه داد: «مگر توی قصه‌ها نخواندی؟ حتماً می‌خواهد چند روز دیگر جشنی برگزار کند و از همه مردم شهر دعوت کند تا در آن شرکت کنند و پس از پایان جشن، از بین لنگه کفش‌های جامانده، یکی را به همسری انتخاب کند؛ ولی چون این داستان را همه دخترها می‌دانند و یکی یک لنگه کفش جا می‌گذارند، پسر حاکم از تو خواسته شماره لنگه کفشت را به او بگویی تا بتواند بین لنگه کفش‌های دیگر، زودتر لنگه کفش تو را پیدا کند. فکر کنم از تو خوشش آمده...!»



یکی بود یکی نبود. یک ماه‌پیشانی بود که بعدها خارجی‌ها اسمش را گذاشتند سیندرلا و وصف زیبایی‌هایش را شما می‌توانید در کتاب‌های قدیمی‌تر بخوانید یا از مادر بزرگ و پدر بزرگ‌تان بپرسید. ما هم چون حوصله رفتن و آمدن به ارشاد و هی تصحیح چشم و ابروی ماه‌پیشانی را برای گرفتن مجوز چاپ نداریم، از وصفش می‌گذریم.  
ماه‌پیشانی، یک بابای کارمند داشت که برای جور کردن دخل و خرج یک خانواده چهارنفره، مجبور بود چهارشغله کار کند، به همین دلیل، از همان زمان‌های قدیم توی قصه نیامد. یک زن بابا داشت و یک خواهر ناتنی، به همان زشتی قصه قدیمی، بلکه بیش‌تر. تنها فرق این دو در قصه ما با قصه قدیمی این بود که این دو نفر در قصه ما تحصیل کرده بودند و با سواد و بفهمی نفهمی اهل مطالعه و آشنا به علوم روز، از جمله اینترنت و رایانه.

زن بابای ماه‌پیشانی، از فردای روزی که با بابایش ازدواج کرد و فهمید اسم دختر شوهرش «ماه‌پیشانی» است و قرار است همان بلا که بارها در قصه‌ها خوانده و شنیده بود بر سرش بیاید، به فکر برهم زدن پایان داستان افتاد. نخست ماه‌پیشانی را برداشت و برد پیش یک دکتر متخصص زیبایی و جراحی [!] و گفت: «آقای دکتر! می‌خواهم دماغ دخترم چهل سانت درازتر شود؛ پول عملش هم هرچقدر شود می‌دهم.»  
اما آقای دکتر گفت: «هنوز علم به اندازه چهل سانت پیشرفت نکرده؛ فقط می‌تواند یک کم دماغش را این‌ور و آن‌ور کند.»  
زن بابا با ناراحتی پرسید: «پس حالا چه کار کنیم؟ دخترم که از غصه دق می‌کند.»

دکتر کمی فکر کرد و گفت: «یک راه حل هست که بارها از سیما هم نشانش داده‌اند؛ اما زیاد قابل اطمینان نیست و معلوم هم نیست برای همه مؤثر باشد، ولی به امتحانش می‌ارزد.»  
زن بابا پرسید: «آن راه حل چیست؟»  
دکتر پاسخ داد: «روزی چند تا دروغ بگوید؛ شاید مثل پینوکیو دماغش دراز شد!»

از آن روز به بعد، زن بابا، ماه‌پیشانی را مجبور می‌کرد روزی چهل تا دروغ بگوید. یک هفته، دو هفته، یک ماه گذشت؛ ولی دریغ از یک میلی‌متر رشد! زن بابا از این کار ناامید شد و دوباره شروع به نقشه کشیدن کرد. یک روز که نشسته بود و نقشه می‌کشید، یک دفعه متوجه دخترش (یعنی خواهر ناتنی ماه‌پیشانی) شد که پشت میز نشسته بود و داشت با رایانه‌ور می‌رفت و غش‌غش می‌خندید. زن بابا پرسید: «خیر ندیده داری چه کار می‌کنی که غش‌غش می‌خندی؟»

دختر، بی‌آن که نگاهش را از صفحه نمایش بردارد گفت: «دارم چت می‌کنم مامان!»  
و پیش از این که زن بابا دوباره بپرسد، ادامه داد: «یک پسره هست؛ خیلی بامزه است. می‌گوید: من پسر حاکم.»

زن بابا از جا پرید و گفت: «چی؟»

دختر خنده‌خنده گفت: «چه شوخی بامزه‌ای!»



خواهر ناتنی ماه پیشانی گفت: «تند نرو، تند نرو؛ من همه مشخصاتم را طبق شناسنامه برایت ایمیل کردم. فقط خواصم نبود عکس را اشتباهی فرستادم. تازه صاحب عکس، خواهرم است و خیلی به هم شباهت داریم؛ فقط من کمی خوشگل ترم که باید ببخشی.»

پسر حاکم گفت: «کمی؟... من را گول زدی عفریته؟ طلاق می‌دهم. بعد هم می‌اندازمت زندان.»

خواهر ناتنی ماه پیشانی گفت: «فوتینا، طلاق می‌دهی؟ من هم مهریه‌ام را می‌گذارم اجرا! آن وقت ثروت بابات که هیچ، اگر ثروت حاکمان هفت شهر همسایه را هم روی هم بریزی، نمی‌توانی مهریه‌ام را بدهی.» راستی! یادم رفت بگویم مهریه خواهر ناتنی ماه پیشانی، سیصد و شصت و پنج هزار سکه طلا بود و وقتی پسر حاکم پرسیده بود: «چرا این همه زیاد؟ آخر به چه مناسب سیصد و شصت و پنج هزار سکه؟» خواهر ناتنی ماه پیشانی پاسخ داده بود: «مگر نشنیدی به عروس و دامادها می‌گویند: ایشالا هزارسال در کنار هم به خوشی و خرمی زندگی کنید؟ هر سال هم سیصد و شصت و پنج روز است، می‌شود: سیصد و شصت و پنج هزار تا. تازه، سال‌های کیبسه‌اش را تخفیف دادم.»

پسر حاکم با شنیدن حرف‌های خواهر ناتنی ماه پیشانی وا رفت. زن بابا زیر لب غر زد: «دختر فرستادن خانه بخت چه قدر زحمت و خرج دارد! تا حالا پنج پارچ آب زدم به سر و صورت این داماد ذلیل مرده‌ام.»

رفت و پارچ آب دیگری آورد و پاشید به صورت دامادش. پسر حاکم حالش که جا آمد، بلند شد و در بغل راننده را باز کرد تا عروس خانم بنشیند و باهم رانند به سوی آشیانه تا سال‌ها به خوشی و خرمی زندگی کنند. قصه ما ... چی؟ می‌پرسید ماه پیشانی چه شد؟ خب حقیقت این است که ما هم از سرنوشت او خبری نداریم؛ چون زن بابا او را در کنج خانه پنهان کرده بود و هر وقت هم بابایش می‌پرسیدند: «خواستگاری، کسی برای ماه پیشانی نیامد؟» با ناراحتی جواب می‌داد: «نه»

اما خدا را چه دیدی؛ شاید در قصه دیگر به سرگذشت ماه پیشانی پرداختیم.

پیام‌های اخلاقی:

۱. ما نتیجه می‌گیریم اینترنت، کاربردهای گوناگونی دارد.
۲. ازدواج‌های اینترنتی بسیار بسیار خطرناک هستند.

غلاغه به خونه‌اش نرسید

خواهر ناتنی ماه پیشانی گفت: «ولی من که عکس ماه پیشانی را برایش فرستادم. معلوم می‌شود خیلی بد سلیقه است. اگر مرا دید و خوشش نیامد چه؟»

زن بابا شروع کرد به فکر کردن. بعد از چند لحظه گفت: «فهمیدم! ما نباید بگذاریم تا پیش از عروسی، پسر حاکم تو را ببیند.»

خواهر ناتنی ماه پیشانی گفت: «آخر چه طوری؟»

زن بابا لبخند بدجنسانه‌ای زد و گفت: «پس ازدواج اینترنتی را برای چه گذاشته‌اند؟ و بعد، کلی توضیح درباره نقشه‌اش به دختر داد. دختر هم به پسر ایمیل فرستاد که: «چه بی‌کلاس!»

پسر پرسید: «برای چه؟»

دختر پاسخ داد: «حالا دیگر اینترنت اختراع شده، کسی سراغ لنگه کفش نمی‌رود.»

پسر پیغام فرستاد: «می‌خواهم بیش‌تر با هم آشنا شویم.»

دختر جواب داد: «خب، اینترنت را برای چی درست کردند؟ برای همین کارها دیگر!»

پسر گفت: «آخر نه و بابام...»

دختر پاسخ داد: «نکنند نه و بابات با اینترنت آشنایی ندارند؟ من عروس خانواده‌ای که به روز نباشد نمی‌شوم. بهت گفته باشم‌ها!»

پسر دیگر هیچ نگفت. مراسم خواستگاری، بله‌برون و عقد و عروسی اینترنتی برگزار شد و داماد همراه با یک پردوی CNG دار، بوق بوق کنان آمد جلوی ماه پیشانی. کمی منتظر ماند، خبری نشد؛ بوق زد، باز خبری نشد؛ سه بار بوق زد تا سرانجام، زن بابا در را باز کرد. پسر حاکم که تا آن وقت مادرزن خود را ندیده بود، خیال کرد زن به این زشتی، کلفت خانه است و گفت: «برو خانمت را صدا کن بیاید.»

زن بابا کلی رنگ عوض کرد و گفت: «چشم سفید! من مادرزنت هستم.»

اولین شوک در این‌جا به پسر حاکم وارد شد. مادرزن ادامه داد: «عروس خانم رفته اینترنت، گفت: دو سه تا سایت سر می‌زنم و زود بر می‌گردم، باید منتظر بمانی.»

بعد از کلی معطلی، عروس خانم آمد. تا چشم پسر حاکم به عروس خانم افتاد، دیگر طاقت نیاورد و غش کرد. زن بابا دوید و یک پارچ آب آورد. خلاصه پسر بعد از کلی غش کردن و به هوش آمدن، شروع کرد به داد و فریاد کردن که: «من را فریب می‌دهی؟ من را مسخره می‌کنی؟ من پسر حاکم‌ام؛ پدرت را در می‌آوردم. خانه خرابت می‌کنم. تو آن نیستی. برو هماتی که عکسش را برابیم فرستاد بگو بیاید؛ و گرنه...»